









# گر فریاد برآورم

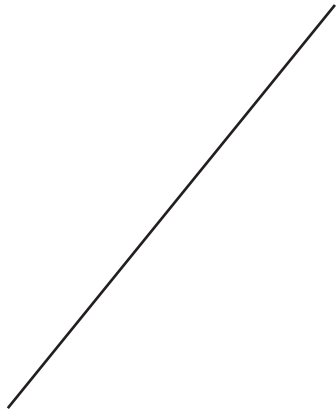
/جستارهایی درباره‌ی چگونه جان به در بدن از جنون در دنیای معاصر/

ELIF SHAFAK

HOW TO STAY SANE IN  
AN AGE OF DIVISION

الیف شافاک  
وحیده حسین‌زاده

سرشناسه: شفق، الیف، ۱۹۷۱ - م. Shafak, Elif  
عنوان و نام پدیدآور: گر فریاد برآورم / الیف شافاک؛ [مترجم] وحیده حسین‌زاده.  
مشخصات نشر: تهران: گلگشت، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۷۵ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۳۷-۹  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: How to stay sane in an age of division, ۲۰۲۰.  
موضوع: جامعه‌شناسی سیاسی  
موضوع: Political sociology  
موضوع: روان‌شناسی اجتماعی  
موضوع: Social psychology  
موضوع: مناقشات اجتماعی -- جنبه‌های روان‌شناسی  
موضوع: Social conflict -- Psychological aspects  
شناسه افزوده: حسین‌زاده، وحیده، مترجم  
رده بندی کنگره: JA۷۶  
رده بندی دیویی: ۳۰۶/۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۷۳۷۰۷



گرفریاد برمی آوردم،

چه کسی

صدای مرا در بارگاه فرشتگان می شنید؟

چه کسی می توانست پناه ما باشد؟

افسوس که نه فرشتگان؛ نه آدمیان.

راینر ماریا ریلکه

# گر فریاد برآورم

## How to Stay Sane in an Age of Division

الیف شافاک | وحیده حسینزاده



نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

/قیمت/ ۲۰,۰۰۰ تومان/



/صفحه‌آرایی/ گرافیک گلگشت/

/طرح جلد/ گرافیک گلگشت/

/ویراستاری و بازخوانی متن/ طاه‌ها صفری/

/نوبت چاپ/ اول/ ۱۳۹۹/

/تیراژ/ ۱۰۰۰ جلد/

/شابک/ ۹-۳۷-۶۴۸۹-۶۲۲-۹۷۷۸/




تلفن : ۳۳۹۸۲۸۸۸ {+۹۸۲۱}

۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰ {+۹۸}

فکس : ۴۳۸۵۲۹۳۳ {+۹۸۲۱}

 goalgasht

 goalgasht

 goalgasht

خرید اینترنتی:

goalgasht.ir







## پیشگفتار

**نخستین** روز اقامتم در استانبول را به یاد می‌آورم، در خُنکایِ نسیمِ عصرِ یک روز در ماهِ سپتامبر، مدت‌ها پیش. جوان بودم و به سودای نویسنده‌گی پا به شهری گذاشته بودم که در آن حتی یک تن را نمی‌شناختم؛ چیزی در درونم، میلی غریزی مرا به اینجا کشانده بود، سرسپرده به میلی مبهم که نه یارای درکش را داشتم، نه قدرت انکارش را، به استانبول آمدم و آپارتمان کوچکی در یکی از محلات تنگ و تاریک و پرهرج‌ومرج با ساکنینی از هفتاد و دو ملت نزدیک میدان تقسیم اجاره کردم. از چایخانه‌ی آن سوی خیابان به خوبی می‌توانستم صدای غلت خوردن تاس تخته‌نرد روی میزهای چوبی را بشنوم، یا صدای جیغ مرغان دریایی که برای قاپیدن ساندویچ‌عابران ناشناس دیوانه‌وار شیرجه می‌زدند. اما حالا شب از نیمه گذشته بود و چایخانه بسته و مرغان دریایی روی پشت‌بام‌ها بیتوته کرده بودند. هیچ پرده یا آویزی به پنجره‌هایم نبود، نوررنگ‌پریده‌ی خیابان خانه‌ام را روشن می‌کرد و من روی جعبه‌ای انباشته از کتاب و کاغذ نشسته بودم و به صدای این شهر همیشه

## گرفریاد برآورم/۱۲/

بیدار گوش می‌دادم. حتماً خوابم برده بود چون به یک باره از شنیدن صدای فریادی بیدار شدم.

نگاهی به بیرون انداختم، در انتهای خیابان چشمم به زن بلندبالایی افتاد. عصبانی بود و لنگ لنگان به پیش می‌رفت. پاشنه‌ی شکسته‌ی کفشش را به دست گرفته بود و سعی می‌کرد با همان لنگه‌ای که به پا داشت، یک جوری سر کند. دامنی کوتاه و بلوزی ابریشمی به تن داشت، به گمانم ترنس بود. می‌دانستم اینجا محله‌ی اقلیت‌های جنسی است و به یکی از معدود محلات نسبتاً لیبرال شهر تبدیل شده، با این وجود زندگی و معیشت ساکنینش به طور دائم تحت الشعاع تعصبات اجتماعی و تبعیض سیستماتیک قرار گرفته و به عقب رانده شده است. فقدان فرصت‌های شغلی ساکنین این محله را واداشته تا به کارگر جنسی مبدل شوند یا در کافه‌ها، کلوپ‌ها و میخانه‌هایی که اقتصاد شبانه‌ی استانبول را می‌سازند، مشغول به کار شوند. محله‌های مجاور ما دستخوش تغییرات محسوسی درباره‌ی حضور این افراد قرار گرفت و بخش عمده‌ای از ساکنینش به طرز بی‌رحمانه‌ای توسط پلیس از خانه‌هایشان رانده شدند ولی اینجا، در خیابانی که ساکنم (خیابان سماور سازان) هنوز هم می‌توان حضور قابل توجهی از جامعه‌ی به هم پیوسته و سرافرازشان را احساس کرد.

وقتی از زیر پنجره‌ی اتاقم می‌گذشت، ناخودآگاه صدایش را شنیدم که با خودش حرف می‌زد. گلایه داشت، از شخصی خاص؛ شاید محبوبش، چه بسا حتی از کل شهر. از رفتار ناروا

و تبعیض آمیزی آزرده بود، غم به جانش نشسته و عصبانی بود.  
ناگهان باران زد، قطره‌های باران تند از هم پیشی می‌گرفتند  
و به زمین می‌خوردند؛ چک، چک، چک.

صدای تق‌تق پاشنه‌ی کفش‌ی تنها بر سنگ‌فرش خیابان  
طنین انداخت؛ تق، تق، تق.

نمی‌توانستم چشم از او بردارم، تا انتهای خیابان دنبالش  
کردم، تا جایی که پیچید و از نظر گم شد. هرگز در زندگی‌ام  
فروپاشی یک زن را به چشم ندیده بودم، تکه‌تکه شده بود ولی با  
این وجود سرسختانه ادامه می‌داد. شرمگین بودم، احساس گناه  
می‌کردم. چرا کاری برایش نکردم؟ به جای اینکه پنجره را بازکنم  
و احوالش را بپرسم به کنج امن خانه‌ی خودم پناه بردم. ترسیده  
بودم، خیال می‌کردم اندوهش مُسری است و من را هم دچار  
می‌کند. هنوز همه‌چیز به خوبی در ذهنم حک شده، همه‌ی  
تشابهات و تناقضات. تنهایی‌اش بی‌شبهت به چیزی که من  
حس می‌کردم نبود. او زنی جسور بود و من بزدل بودم. از استانبول  
سیر بود و من تازه در اول راه و هنوز شروع به کشفش نکرده بودم؛  
اما فراتر از این، او مبارزی قوی بود و من فقط یک تماشاچی بودم.  
از آن روزگاران سال‌ها گذشته و دیگر در استانبول زندگی  
نمی‌کنم. ولی حالا که پشت میز کارم در لندن نشسته‌ام تا  
درباره‌ی جهان پرآشوب و دوقطبی امروز بنویسم، ناخودآگاه  
آن لحظه را به یاد می‌آورم، او را به یاد می‌آورم و ناخودآگاه به آن  
خشم می‌اندیشم، به آن تنهایی و آن درد.

## گرفریاد برآورم/۱۴

و اما پاندمی. هنگامی که ویروس کرونا به معضلی جهانی مبدل شد و جان صدها هزار نفر را گرفت، میلیون ها نفر را بیکار کرد و فرم زندگی را آن گونه که می شناختیم، متلاشی می کرد؛ پلاکاردهایی در گوشه و کنار پارک های لندن پدیدار شدند و سؤال جالبی را مطرح کردند: «روزی که این وضعیت به پایان برسد، دوست دارید جهان چه تفاوتی کرده باشد؟» معنای «این وضعیت» خیلی واضح به نظر نمی رسید. از عابران توقع می رفت که خودشان به مفهوم پشت «این وضعیت» پی ببرند: این اخلال ناگهانی در زندگی روزمره ی ما، این حس محبوس شدن در چرخه ی بلا تکلیفی، این بحران عظیم سلامت که بی شک تبعات اقتصادی، سیاسی و اجتماعی درازمدتی خواهد داشت. این مسیری که ما، همه ی بشریت، باید طی کنیم بدون اینکه حتی قادر باشیم حدس بزنیم که چطور یا چه زمانی به پایان می رسد؛ و حتی این هراس که آیا در آینده ی نزدیک دوباره شاهد ظهور و شیوع بیماری دیگری خواهیم بود یا نه.

فضای خالی ای عامدانه زیر پلاکاردها تعبیه شده بود، گویی از عابران توقع می رفت برداشت ضمنی خود از این سؤال را همان جا بنویسند. از میان همه ی نظراتی که عجولانه نوشته شده بودند، یک جواب به خصوص در جان من نشست. یک نفر با حروف بزرگ و درشت نوشته بود: «می خواهم شنیده شوم»

وقتی این وضعیت به پایان رسید، می خواهم در جهان متفاوتی زندگی کنم، جایی که صدای من به گوش برسد، جایی که شنیده شوم.

گرچه به نظر می‌رسید که این یک خواسته‌ی شخصی یا فریادی انفرادی است اما از بسیاری جهات یک خواسته‌ی جمعی بود، جامعه‌ای، جهانی، مردمانی می‌خواستند شنیده شوند.

«گرفریاد برمی‌آوردم، چه کسی صدای مرا در بارگاه فرشتگان می‌شنید؟» راینر ماریا ریلکه<sup>۱</sup> شاعر و رمان‌نویس آلمانی، اوایل قرن بیستم در مجموعه‌ی مرثیه‌های دوئینو<sup>۲</sup> این سؤال را مطرح کرد. ریلکه در زمانه‌ی متفاوتی نسبت به ما می‌زیست. در روزگار ما، قرن بیست و یکم، در این زمانه‌ی چندپاره، تکه‌تکه، آشفته و درهم‌تنیده که سودای کرامت و برابری انسان تحت تأثیر سرعتِ تغییرزندگی و شتاب تکنولوژی پایمال گشته، احساس مشترک همه‌ی ما این است: «گرفریاد برآورم، چه کسی صدای مرا در میان انسان‌ها می‌شنود؟» آیا کسی در میان [مراتب] بارگاه انسان‌ها صدای مرا می‌شنود؟

افرادی که چیزی برای گفتن دارند، داستانی متمایز یا روایتی خاص، معمولاً ترجیح می‌دهند ساکت باقی بمانند چون از اینکه صدایشان به جایی نرسد، می‌هراسند. احساس می‌کنند از صحنه‌ی قدرت و تا حد زیادی از مشارکت سیاسی و مدنی کنار گذاشته شده‌اند. فرقی نمی‌کند صدای فریاد شکایتشان از کجای این کره‌ی خاکی بلند شود، چه روی پشت بام خانه‌ای در وست مینستر ایستاده باشند، چه بروکسل، واشنگتن یا

---

۱- Reiner Maria Rilke، شاعر شهیر آلمانی که از مهمترین شاعران آلمانی زبان تاریخ است.